

وزن هجایی در شعر ابوالقاسم لاهوتی آبذ

جز تک و توک نمونه‌های مشهوری از شعر هجایی که در اشعار شاملو هست، در شعر معاصر، ابوالقاسم لاهوتی بیش‌ترین استفاده را از وزن هجایی برده است. مرور و تقطیع این نمونه‌ها به‌ویژه از حیث شناخت انواع دکلماسیون در شعر فارسی روشنگر است. از این‌رو در این نوشتار، تک تک اشعار لاهوتی را که دارای وزن هجایی هستند بر می‌رسیم.

«پدر و فرزندان» (۱۹۴۷) شعری نمایشی و در قالب گفت‌وگوی پدری با فرزندانش است که در قالب سطرهای ده‌هجایی با هجاهای برابر و یک وقف قهری در میانه‌ی هر سطر نوشته شده است. به عبارت دیگر هر سطر به دو لخت پنج‌هجایی و یک وقف قهری میان دو لخت تقسیم می‌شود: تن تن تن تن تن/تن تن تن تن تن.

فرزندان پدر جان، چرا غمگینی چنین؟
کجا دوخته‌ای دیده‌ی دوربین؟
در آن دور چه می‌بینی؟
پدر ایران را.
دیده دوخته‌ام به آن سرزمین.
در آن جا می‌بینم دلیران را.
افراخته سرهای اسیران را...
این اسیر افتاده پهلوان را
بینید. بچه‌ها!
زیر تیغ ایستاد.
«توبه کن!» به او می‌گوید جلاد.
توبه؟ نه. من افتخار می‌کنم
این را در هر جا اقرار می‌کنم
- پس از پیکرت سر خواهد افتاد.

- باشد!

- جان! چه مردانه جواب داد!

آن پسرگشته مادر را بینید.

سر سینه‌ی فرزندش غلتید.

روی خود را با ناخن شخوده.

زده بلندش کردند. او لرزید.

مشت را چون پولاد گره نموده.

تُف کرد به روی دژخیم پلید

آن خانه را بینید شعله‌ور شد.

دبستان، باشگاه زیر و زبر شد.

این است گروه اهالی رسید!..

ای وای می‌زنند، تحقیر می‌کنند،

می‌کشندشان، پای افزار، دست‌بند،

همه چیز را از زنده و مرده،

حتی پیرهن صد وصله خورده،

میگیرند... ببینید آن مرد پیر،

سینه اش را پاره کرده شمشیر،

زنجیر گلوی او را فشرده!...

پدر آی پدر! جلادان کیستند؟

اسیران اسیر برای چیستند؟

به چه گناهی می‌کشندشان؟

جلادان جنس انسانی نیستند،

پست اند و فروشنده‌ی ایران.

اسیران - مبارزان توده.

گناهشان این است که آسوده

فرزندان

پدر

می‌خواهند کار و زندگی کنند.
می‌خواهند ترک بندگی کنند،
نه ترس داشته باشند و نه تشویش.
فرزندان پس مبارزه ختم شد. پدرجان.
با حبس و قتل کارگر و دهقان؟
پدر نه این آغاز کار است. فرزندان.
ما رزم و پیروزی داریم در پیش.

شعر «به مبارزان توده» (۱۹۴۷) شعر دیگری است که وزن هجایی دارد درست هم‌وزن شعر پیشین:

ای مبارزانِ خلقِ کبیر.
از تمامِ خلقِ به شما سلام!
شاعر از نام توده‌ی دلیر.
پرجوش به شما می‌دهد پیام:
ای اسیر افتاده آزادگان
در اسارت هم دلیری کنید!
ای شیرمردانِ کارگر و دهقان
درونِ قفس هم شیری کنید!
بگذار بداند ارتجاعِ دون
که چون حزبِ ما بود استوار!
بگذار داند که نگردد زبون
انسانِ بیدار با زنجیر و دار.
ثابت نمایید که قدّ مردان
از هیچ فشاری خم نمی‌شود.
نشان دهید که شرف انسان
در جنگِ گرگان کم نمی‌شود.
تا دلیریِ شما را بینیم

-چشم ما به سوی زندان باز است.
تا در بزم فتح با هم نشینیم،
دست ما سوی شما دراز است!

شعر «به خلق‌های ایران» (۱۹۵۰) نیز درست بر وزن دو شعر پیشین بر وزن هجایی نوشته شده است:

ای شیرانِ ترک، ای گردانِ گرد،
ای مردانِ فارس. از بزرگ و خرد.
دوستانه به یکدیگر دست دهید.
اردوی ستم را شکست دهید!
نفاقِ شما نفع دشمن است.
اتفاقتان فتح میهن است.
اگر دل‌هاتان یک باشند با هم،
بگذار زبان‌ها سه باشند! چه غم!
انگلیس و آمریکا یک جان نیستند.
با شاه ایران هم‌زبان نیستند،
لیکن بر شما توأم می‌تازند،
در قتل و غارت با هم می‌سازند.
شما نیز با هم اجتماع کنید،
ناموس وطن را دفاع کنید.
مملکت اگر که پامال شود،
هر زبان در آن کاشکی لال شود!
ای برادران، خواهران، یاران،
مادرها، پدرها، ناموس‌داران،
برضد بدخواه خود را نبازید
با هم بسازید توأم بتازید
غاصب را که دفع کردید از خانه،

ارثُ تقسیم کنید برادرانه.
در خانه‌هاتان مستقل باشید،
چندین تن باشید و یکدل باشید.
به یک جانِ جوشان در چندین قالب،
هیچ کس، هیچ قوه نگردد غالب.
شاهدِ صدقِ این حرف در دنیا
بودِ خلق‌های کشورِ شورا.
شورا - علمدار صلح جهان.
در همه جهان چون مهر درخشان.
ای شیرانِ ترک، ای گردانِ گرد.
ای مردانِ فارس، از بزرگ و خرد.
امروز آن کسی دشمن شماست
که گوید راهِ شماها جداست.
راهتان یکی ست راهِ آزادی
راهِ زندگی، خلاقِی، شادی.
دست به دست داده از این ره روید.
از این ره روید و پیروز شوید!

«به دلیران محبوس» (۱۹۴۷) نیز بر وزن نمونه‌های پیشین وزن هجایی دارد:

ای نشسته در حبسِ ارتجاع!
مبارزانِ توده‌ی شجاع!
روبه‌رویتان ظفر ایستاده‌ست.
به یاریتان زمان آماده‌ست.
با همه خطر، دهقان و کارگر
در مردیتان شک نمی‌کند.
اعدام هم از دفتر زندگان

نام شما را حک نمی‌کند.
بگذار مردیِ شما در زندان
به دیوارهای تیره نور باشد.
تا فردا پیشِ عدلِ درخشان
برضدِ ظلمِ این نور شاهد باشد.
بگذار به نامِ نیاکانِ خویش
نسل آینده افتخار کند.
چون توده به رزم پا نهد به پیش،
رفتارِ شما را شعار کند.
به راستی سوگند که دل می‌خواهد
با شما نمایم هم‌زنجیری،
تا یاد گیرم در این سنّ پیری
از شما جوانی و دلیری.
هر دست به روی شما شد بلند.
بی شبهه، از پیکر خواهد افتاد
آن که امروز در حبستان افکند
فردا خواهد افتاد به دستِ داد.

شعر «زنبورعسل و گراز» (۱۹۴۳) شعری با وزن هجایی با سیاق متمایز و شعر کودکان است که ۳ سطر در آن پنج‌هجایی و بر وزن تن‌تن‌تن‌تن و یک سطر سه‌هجایی بر وزن تن‌تن‌تن است و به همین ترتیب تکرار می‌شود:

بالای گل‌ها

زنبورعسل،

با ساز و آواز

می‌پرید.

و اتفاقاً

در همان محل
بدنفس گراز
می چرید.
گراز می رنجید
ز آواز زنبور،
بر جرئتِ وی
می آشفته.
نفیر می کشید
پر کین، پر غرور
به وی پی در پی
بد می گفت:
«آن جا که خوک هست
زنبور چه در کار؟
ملعون را ای کاش
سگ می خورد!
بهتر بود از دست
می رفت این گلزار
تا که بی معاش
او می مرد».
این ها را زنبور
دائم شنیده
باز هم لطیف تر
می نواخت.
به خوکِ منفور
نیشش خلیده

او را پا تا سر
می‌گذاخت.
در تیرمه تنها
گوشه‌ای چرکین
از گراز در آن
محل ماند.
از زنبور اما
لطیف و شیرین
برای انسان
عسل ماند.
سخن‌پرداز
توده‌ها چه غم
گر تو را اغیار
بد گویند.
رسان آواز
خود را به عالم
بد، نه یک بگذار
صد گویند.
از هر اغواگر
نشو پریشان
با شادمانی
بالا پر!
چون عسل اثر
بده به جهان.
تا می‌توانی

افزون‌تر!

شعر «ایرانِ رنجبرِ صلا می‌دهد» (۱۹۵۲) با ۱۰ هجا در هر سطر و یک وقف قهری در میانه‌ی هر سطر بر وزن

تن تن تن تن تن / تن تن تن تن تن:

بشنوید، یاران، با دقت، با هوش،

این فغان کیست می‌رسد به گوش؟

نی این فغان نیست. این بودِ خروش

خون از این خروش می‌آید به جوش

بشنوید، مادر صلا می‌دهد

ایران رنجبر صلا می‌دهد.

بر فلک خیزد هر دم داد او.

دوستان برسیم به فریاد او.

یکصف بتازیم به امداد او.

آزادش کنیم از جلاد او.

بشنوید، مادر صلا می‌دهد.

ایران رنجبر صلا می‌دهد.

یکسان می‌زنند زحمتکشانشان را.

هم کرد و هم فارس هم ترک‌زبان را.

با هم بکوبیم آدمکشانشان را،

بیگانه‌خواه و بیگانگان را.

بشنوید، مادر صلا می‌دهد.

ایران رنجبر صلا می‌دهد.

تبریزِ عزیز، مهدِ انقلاب،

پنجه‌ی دربار از خونش خضاب

به یاری تازیم تا شود کامیاب

خانه‌ی خصم را نماید خراب.

بشنوید مادر صلا می دهد.
ایرانِ رنجبر صلا می دهد.
آهنین عزمِ کبیرِ آهنگر
آتشینِ رزمِ جوشانِ حیدر
یارِ محمد، آن مردِ نام آور،
ما را می خوانند به سویِ ظفر.
بشنوید، مادر صلا می دهد.
ایرانِ رنجبر صلا می دهد.
می گوید با ما روحِ ستّاری:
گل های میهن تا به کی خواری؟
وطن را از این ذلّت و زاری
نمایید آزاد با فداکاری.
بشنوید، مادر صلا می دهد.
ایرانِ رنجبر صلا می دهد.
ای صنفِ کارگر، جمعِ دهقانی
در خانه ی خود نمان زندانی.
روحِ رهنما - رفیقِ ارانی
می گوید به پیش، خلقِ ایرانی!
بشنوید، مادر صلا می دهد.
ایرانِ رنجبر صلا می دهد.
مردمِ شورا خرد اندوختند.
پرتوِ دوستی در دل افروختند.
خصمِ زحمت را هم گروه سوختند.
بر ما وحدت و یاری آموختند.
بشنوید، مادر صلا می دهد.

ایرانِ رنجبرِ صلا می‌دهد.
ما نیز پرچمِ دوستی افزایم
بهرِ آزادی هم‌قدم تازیم.
بر جسمِ دشمن لرزه اندازیم.
کاخِ بیداد را سرنگون سازیم.
بشنوید، مادر صلا می‌دهد.
ایرانِ رنجبر صلا می‌دهد!

شعر «شبیخون پارتیزانی» (۱۹۵۲) هم یک شعر هجایی است با ۱۰ هجای همقد در دولخت پنج‌هجایی در هر سطر، که گاه به یک لخت پنج‌هجایی تنها بسنده کرده است:

در یک قلعه‌ی خالی، نیم‌ویران،

چندی حصارِی بودند دلیران

آفتابِ زمین را چون دیگ می‌جوشاند،

بخارِ زمین آن را می‌پوشاند.

ارتباط با دنیا شد گسسته

اسبان تقریباً از کار افتادند...

دلیران بی‌خواب بودند و خسته

بعضی از آن‌ها بیمار افتادند

با احتیاط آهسته‌آهسته

نز دیک می‌آمد دشمن از هرسو.

آن آزادی‌گش، این آزادی‌جو.

آن‌ها - جیره‌خواران انگلیس،

استقلال‌فروش، خائن، کاسه‌لیس

این‌ها - دوستان عدل و استقلال.

استقلال ایران بی‌زوال.

لیکن برای هجوم کم بودند.

این‌ها - چهل تن دشمنان - ده‌چند...
تا کی می‌توان تاب آورد این‌جا؟
تمام می‌شود علوفه خوراک
فشنگ لازم دارند... کار آن‌ها.
هردم بیش‌تر می‌گردد وحشتناک.
ناراحتی غم دارد می‌روید.
منتظر دلیران، که چه گوید.
«پدر» - مردی از همه جوان‌تر
که از مهر او را می‌خوانند «پدر».
پیشرو است هر جا که خطر پیدا است،
در غم خود نیست در فکر آن‌هاست...
نفشه‌ی «پدر» چندی‌ست آماده.
او را در این کار قطعی‌ست اراده.
ولیکن می‌خواست روح دلیران
حاضر شود. بعد بدهد فرمان.
جوجه‌گنجشکی تازه‌پریده
نیک و بد دنیا را ندیده
زیر سایه‌ی آن برج و بارو
ناتوان گرسنه آرمیده.
گویا رفته بود روح از تن او.
مجاهدان پیشش دان افشاندند
به گوی خشکش آب چکاندند.
چنان‌که به حال آمد، جان گرفت.
کم‌کم انس با آن دلیران گرفت.
آن‌ها هم چنان به او دل بستند.

چنان که گویا عمویش هستند.
می‌پرید روی دوش دلیران،
می‌خواند جیک جیک زیر گوش آن‌ها.
پرپر می‌زد گویا می‌گفت یاران
زود با هم پرواز کنیم از این جا...
روزی گنجشک را به حال پرواز
در هوا تعقیب کرد یک جُره‌باز.
از چنگال مرگ مرگ بی‌امان.
بار زندگی را کشان‌کشان.
مسکین گریزان مثل دیوانه
زیر سقف پناه برد به یک لانه
از داد و فریاد مجاهد‌ها
جُره‌باز فرار کرد از آن فضا.
ماری از آن لانه در همان دم
بیرون شد گنجشک گرفته به دم.
همان دم که مار خود را نشان داد.
دلیران آن‌ا زدنش به تیر.
مار از آن بلندی به زیر افتاد،
افتاد و جان داد.
پرنده زنده در دهان او...
بین چه می‌کند گنجشک دلیر:
با گردن، سینه، با نَفَس، منقار،
با چشم خلاصه با همه نیرو،
بیرون می‌خزد از دهان مار.
بر آمد!...

او را دادند شست و شو.
سر ما را کوبان در زیر پا،
خندان می‌گویند، بمیر اژدها!
ما دوست را به دشمن نمی‌دهیم.
به این سان پستی تن نمی‌دهیم...
جیک، جیک جیک، این است، گنجشک می‌جهد
شادی خود را نشان می‌دهد.
«پدر» موقع را در یافت. فرمان داد:
همه پیش من! پس خندان، دلشاد،
«برادران! -گفت- این گنجشک امروز
آموخت که چه سان باید شد پیروز
آموخت سختی هر قدر باشد شدید
آدم نمی‌باید شود نومید.
ما نیز این جا در دهان ما ریم
لیکن هم فهم و هم جرئت داریم.
بیایید دوستان، با مردی، با جهد،
زین دام به دشمن شبیخون آریم.
این زهر را بدل نماییم به شهد.
شهد پیروزی شهد زندگی
«هورا!» از چهل دهان به یکبار
بیرون آمد...

هر سو دوندگی،

تعمیر سلاح، تقسیم فشنگ،

پر کردن قمقمه‌ها از آب

تفتیش کردن لجام و رکاب،
کوبیدن نعل، دوزاندن تنگ،
شادی و شتاب:

جنگ در پیش است، جنگ!

چون دل دشمن بود آن شب سیاه.

در گنبد افلاک پیدا نبود

نه شمع اختر، نه مشعل ماه.

سکوت مطلق بُد فرمانروا.

تنها در دل دلیران گویا

دَم تاریکی شنیده می‌شد،

-خدایا! پس کی می‌جنییم از جا؟-

تناب تاقت بریده می‌شد،

دلِ انتظار دریده می‌شد.

در فکر، پرچم فتح دیده می‌شد!...

نمد پیچانده بر سم اسبان.

دلیران در تاریکی، چون کوران

که همه چیز را می‌بینند با حس،

ایستادند در انتظار فرمان.

با عزمی راسخ، ایمانی خالص.

مثل نهنگی که موج را بَرَد.

یا عقابی که در ابرها پَرَد.

صف بدخواه را از هم دریدند.

بسیاری به خاک افتاد از دشمن

دلیران از آن حلقه‌ی آهن

چون برق پریدند.

تاختند تا وقتی سپیده دمید.
در یک وقت آن‌ها و نور خورشید
به کوه رسیدند.
کوه پرچشمه، پرسبزه، پر برگ.
آزاد شدند از کامِ مارِ مرگ
بهر رزم نو افتخار نو،
مشغول شدند آن‌ها به کار نو
ابتکار نو...

نوازش‌کنان، مردان شجاع
با رفیقِ پرداز کردند و داع.
به کهسار «معلم» را پراندند
او را هم به آزادی رساندند.

«سرود شهباز» (۱۹۴۸) ترجمه‌ی شعری است از ماکسیم گورکی که در آن، از تساوی طولی سطرها بیش از موارد پیشین تخطی شده است. وزن پایه در هر سطر ده هجای همقد در دو لخت پنج‌هجایی است اما در برخی سطرها به یک لخت پنج‌هجایی و در برخی سطرها به سه یا چهار لخت تغییر یافته است. در محل‌هایی که به رنگ سرخ مشخص شده است الگوی هجایی کلی شکسته است:

ماری به کهسار خزید و آن‌جا،
در تنگ نمناک گردُ پیچ خوابید.
به بحر نگران.

در چرخ بلند آفتاب می تابید.
کهسار دم گرم، می‌دمید به چرخ
موج‌ها در پایین، می‌خوردند به سنگ...
از تنگ تاریک، بین رشحه‌ها،
سیل شتابان بود
با غلغله‌ی سنگ‌های غلطان...

پوشیده از کف، سر سفید، پر زور،
کوه را بریده، با غریو خشم.
به دریا می ریخت.

ناگهان آن جا که مار پیچان بود
شهبازی افتاد

با پر خونین، سینه ی مجروح....

او با فریادی، پایین افتاده،

در خشمی عاجز، به سنگ های سخت،
سینه می کوبید.

مار ترسید و جلد خزید از وی دور.

ولی زود فهمید که از عمر مرغ

دو سه دم باقی ست...

نزدیک تر خزید به مرغ مجروح

و راست به رویش ایستاده فشید.

-چه شد؟ می میری؟

-آری می میرم. - پاسخ داد شهباز.

با آهی عمیق.

-من با فخر زیستم... بخت را شناختم...

بی باک جنگیدم... دیدم فلک را...

تو چنان نزدیک نخواهی دیدش...

ای بیچاره تو!

-خوب چیست آسمان؟ یک جای تهی.

آن جا چون خزم؟

من اینجا خوشم... گرم است نمناک!-

و چنین گفت آن مار به مرغ آزاد

و در دل خندید به هذیان وی.

پیش خود فکر کرد پیر یا بخز!

عاقبت پیدا است.

همه در زمین خواهند خفت

هر چیز خاک می‌شود، خاک...

شهبازِ جسور ناگه تکان خورد.

نیم‌خیز به اطراف نظری انداخت.

از سنگ سرب‌رنگ، در تنگِ تاریک،

آب می‌تراوید.

هوا خفه بود و پر تعفن.

شهباز فریاد زد پر درد، پر اندوه،

با همه نیرو

-کاش باری دیگر به فلک پرم.

خصم را فشارم... به زخم سینه...

تا، در خون من، غرقه بمیرد...

ای لذت رزم!...

مار به فکر فرو رفت: شاید در چرخ

راستی دلکش است زیستن که این مرغ

چنین می‌نالد...

او پیشنهاد کرد به مرغ آزاد:

پس بیا پیش‌تر تا لب درّه و پایین بیفت!

بل که بال‌هایت تو را بردارند و کمی دیگر در عالم خود زندگی کنی.

به خود لرزید باز، فریاد زد مغرور،

در نم سنگ‌ها، لغزان با چنگال،

سوی پرتگاه رفت.

به پرتگاه رسید.
بال‌ها گشاده از عمق سینه نفسی کشید.
چشمش درخشید و خود را انداخت.
خود مانند سنگ از روی سنگلاخ،
بال‌ها شکسته، پر فروریخته، پایین می‌غلتید.
امواج سیلاب او را ربوده،
خونش را شست و، در کفنِ کف، بردش به دریا.
موج‌های دریا، با صفیر غم، به سنگ می‌خوردند...
پیکر شهباز در پهنه‌ی بحر، نمایان نبود..
مار، والمیده، دیری اندیشید
در مرگ شهباز، در عشق آسمان.
پس نظر افکند به چرخِ کبود، که چشم را دایم،
با امید بخت، فَرَح می‌دهد.
آخر، چه می‌دید شهباز مرده،
در آن فضای بی‌سقف بی‌کران؟
هم‌جنسان او چرا پس از مرگ،
با عشق پرواز بر فلک، روح را اغوا می‌کنند؟
چه چیز آن‌جا درک می‌کنند آن‌ها؟
آخر، این‌ها را می‌توانستم من هم بفهمم،
اگر به فلک، کمی هم باشد، پرواز می‌کردم-
گفت و اجرا کرد:
چنبره زده پرید به هوا.
مانند نوار در آفتاب رخسید.
خزنده نهاد کی پرواز کند!
این را فکر نکرد که به سنگ افتاد.

افتاد و لیکن نمرود و خندید...
- پس جذب پرواز بچرخ در این است!
در افتادن است، مرغان مضحک!
خاک را نشناخته در آن دلتنگ اند.
به چرخ بلند شتابان شده
در آن تفته دشت حیات می جویند.
آنجا تهی است. نور فراوان هست.
لیکن غذا نیست و تکیه گاه نیست تن زنده را.
پس کبر بهر چیست؟ سرزنش چرا؟
برای این که با آن پوشانند
جنون هوس، و عجز خود را.
در کار حیات پنهان نمایند؟
مرغان مضحک!...
ولیکن دیگر من فرییشان را نمی خورم.
من خود آگاهم... دیدم فلک را...
آن جا پریدم، پیمودم آن را.
افتادن را هم آزمون کردم. لیک خرد نشدم.
فقط محکم تر من اکنون به خود اعتماد دارم.
آن ها که خاک را دوست می دارند،
بگذار با موهوم زندگی کنند!
من به حقیقت پی بردم، هرگز
به دعوتشان دل نمی دهم.
من خاک زاده ام با خاک زنده ام.
مار در روی سنگ کلاف پیچ شده
به خود می بالید.

دریا برق می‌زد در تابش نور
و موج خود را سخت به ساحل می‌زد.
در آن شیرانه غرش امواج
طنین انداز بود سرود در وصفِ مرغِ سرافراز.
صخره می‌لرزید از ضربت موج.
می‌لرزید فلک از رعد سرود:
شور و جنون دلاوران را ثنا می‌خوانیم
شور و جنون دلاوران است خرد حیات!
ای جسور شهباز خونت ریخته شد...
لیک آید آن روز، که قطره‌های خون گرم تو،
همچون اخگر در ظلمت حیات،
رخشان می‌شوند و در بسیاری دل‌های بی‌باک
بر می‌افروزند مجنون‌وار عشق آزادی و نور
گرچه تو مُردی، لیک در سرودِ
محکم‌روحان و دلیران جاوید، باقی خواهی ماند.
چون زنده تمثال، چون دعوت سویی آزادی و نور!
شور و جنونِ دلاوران را ثنا می‌خوانیم.

نیز شعر «سرود پیک توفان» که ترجمه‌ای از شعری از ماکسیم گورکی است و تاریخ ندارد و هر سطر آن ده‌هجایی در دو لخت پنج‌هجایی است:

روی هامونِ بحرِ سرُ سفید
ابره‌های تیره گرد می‌آرد باد.
مابین ابرها و دریا، مغرور
شهرِ گشاده، پرواز می‌کند
پیک توفان، برق سیاه‌مانند.
گاه بالی بر موجی رسانیده،

گاه به سوی ابر، پریده چون تیر.
بانگ میزند و، ابر می‌شَنود
شادی در بانگِ بی پروای مرغ.
درون این بانگ شوق توفان هست
نیروی غضب شعله‌ی هوس
و یقین کامل به پیروزی
می‌شنوند ابرها اندر این بانگ
یا قوها می‌نالند پیش از توفان
می‌نالند، می‌لولند روی دریا.
حاضرند آنها که در قعر آب
وحشت خود را پنهان نمایند.
اسفرودها نیز ناله می‌کنند.-
آنها، اسفرودها، بی‌خبر اند
از لذت رزم زندگانی.
غرّش رعد می‌ترساندشان.
تن پروارش را ابله پنگون
ترسان پنهان می‌کند در سنگلاخ...
تنها پیک توفانِ سرفراز
می‌پرد، با جرئت، آزادانه.
بالای دریای سفید از کف
ابرها تیره‌تر شده پایین‌تر
به روی دریا فرود می‌آیند.
موج‌ها می‌سرایند و رو به اوج
به پیشواز تندر می‌شتابند.
تندر خروشان!

در کفِ غضب،

گرمِ دفعِ باد، می‌زارند موج‌ها.

باد اینک در آغوش می‌گیرد سخت

گله‌های موج را و، با ضربت.

وحشیانه خشمگین، می‌پرتابد

روی سنگلاخ و درهم‌شکسته

کوه‌پاره‌های زمردین را

به گرد، به رشحه بدل می‌کند.

پیک توفان، برق سیاه‌مانند.

می‌پرد، غریوان، گشاده‌بال.

چون تیر از ابرها، گذشته با کف

کفِ موج‌ها را کنده می‌برد.

این است می‌پرد دمان، چون شیطان،-

سیاه، سرافراز، شیطانِ توفان.-

می‌خندد قاه‌قاه، می‌گرید زارزار...

او به ابرهای تیره می‌خندد.

او از شدتِ شادی می‌گرید.

در قهرِ رعد او، شیطانِ حساس،

چندی ست خستگی حس می‌نماید.

او یقین دارد نخواهد پوشاند

ابر آفتاب را - نه. نخواهد پوشاند.

باد می‌صَفیرَد. تندر می‌عُرَد...

گله‌های ابر، شعله‌ی کبود

افروزند بالای ژرفِ دریا.

دریا تیرهای برق را ربوده

در قعر خود خاموش می‌نماید.
انعکاس این برق‌ها در بحر،
به مانند مارهای آتشین،
پیچ و تاب خورده غایب می‌شوند.
-طوفان. به زودی می‌شورد طوفان!
این مرغ جسور پیک طوفان است
که می‌پرد مغرور بین برق‌ها.
روی بحر پرغضب خروشان
پیش‌گوی فتح است که بانگ می‌زند:
-بگذار شدیدتر بشورد طوفان!

شعر «سند صلح را امضا می‌کنیم» (۱۹۵۰) شعرهجایی دیگری است و مانند اغلب نمونه‌های پیش، از سطرهای ده‌هجایی با دو لخت پنج‌هجایی تشکیل شده است:

ما پیروان افکار لنین،
خلق شوروی، خلق با ادراک.
چون زمین استالینگراد را
از بدخواه ناپاک می‌کردیم پاک.
آن دم کز خرّم دیار لنین
خضم را می‌روفتیم مانند خاشاک.
وقتی تیغ ما آزادی می‌داد
به شرق اسیر غرب سینه‌چاک،
آن‌گه که فاشیستان را با خواری
می‌گریزاندیم از هر شهر، چالاک.
همان وقت کار حالا می‌کردیم:
سند صلح را امضا می‌کردیم.
زور صلح پیروز خواهد شد؟ آری.

زیرا که عالم این را می‌خواهد.
اژدر جنگ را خواهیم کشت؟ بی‌شک.
چون نوع آدم این را می‌خواهد.
جنگ افروزان خواهند سوخت؟ مسلم.
هرکس را بینم این را می‌خواهد.
جنگ باید شود؟

نه! هرکس ناموس

دارد محترم، این را می‌خواهد.

عقل کهن‌سال، وجدان جوان

دل کودک هم این را می‌خواهد.

شوراها می‌رزمند برای صلح،

پس غالب خواهد شد قوای صلح.

«سخن مردمان عادی» (۱۹۵۱) نیز مانند نمونه‌ی پیش است:

جهانگیران باز هم جنگ می‌خواهند.

از شرف بیزارند. ننگ می‌خواهند.

مشت اتحاد محکم‌تر یاران

این سگ‌های وحشی سنگ می‌خواهند.

آزادی‌بخش است اتحاد ما.

بیداد را کند از بن داد ما.

عزم و اراده کنیم زیاده

مقدس بود این جهاد ما.

جنگ در شرق و غرب، جنوب و شمال،

می‌کوشد ما را نماید پامال.

ای خلق دنیا بهر صلح برپا!

جنگ را می‌کوبد اتحاد ما.

ما همه داریم عشق زندگی
زندگی خواهیم با ارزندگی
تسلیم نگردیم به جنگ افروزان
ما همه داریم ننگ از بندگی
ما به حفظ صلح اقتدار داریم.
در دنیا صف‌ها بی‌شمار داریم.
مجاهدان فداکار داریم.
چون حزب لنین پرچمدار داریم.
جنگ در شرق و غرب جنوب و شمال
می‌کوشد ما را نماید پامال.
ای خلق دنیا بهر صلح برپا!
جنگ را می‌کوبد اتحاد ما.

«افسانه‌ی خاله‌سکینه‌ی گمراه، همسایه‌ی خردمند و جادوگر سیاه» (۱۹۵۱) نیز مطابق الگوی نمونه‌ی پیش
است:

خاله سکینه با شش سر صغیر.
پسر و دختر یتیم و فقیر.
در کلبه‌ای خاکی به سر می‌برد.
با فرزندان‌ش خون دل می‌خورد.
دارایی‌اش را ظالمی جادو
گرفته بود با مکر از دست او.
در همسایگی شخصی منزل داشت
که از هر علمی سهمی کامل داشت.
جز نیکی سکینه چیز دیگر
ندیده بود از مرد دانشور.
روزی جادو با آن زن بیوه

گفت وگو کرد از هر در پرسیوه.
تهمت‌ها به آن مرد عالم زد.
خواست از سکینه برضدش مدد:
طوفان روان می‌کنم به سویش
وبا می‌بارم بر سر کویش.
غنی می‌شوی، اگر از این جا
با هم بوزیم به آن جا بلا
خاله به تحریک دیو ظالم،
بدخواه شد بر ضد مرد عالم.
جاهلانه او را دشنام می‌داد:
-«کاش زودتر وبا به خانه‌ش بیاد!»
روزی طاعون جادو هجوم کرد.
رو به خانه‌ی آن عالم آورد.
لیک از دیوارِ خانه به درون
نتوانست قدم بنهد طاعون.
از علم و تدبیر مرد دانا
شکست خورد و نابود گردید بلا.
اما در راه کشت بلای سیاه
پنج فرزند خاله را بی‌گناه.
*
جادو، البته، در دنیا نیست. لیک
ز این قصه بگیر نتیجه‌ی نیک.
ای فریب‌خورده مسکین کشورها،
نخورید گول آمریکا-اژدرها!
از خاله سکینه به یاد آرید.

پا به راه نابودی نگذارید!

نبرید بر شوراها سوءظن!

بشناسید به خوبی دوست از دشمن!

شعر «دوستی و برادری» (۱۹۵۱) مطابق الگوی چند شعر اخیر:

جوانی پرسید از پیری دانا

که ای دانش تو مشکل گشا،

شاگردان را پند استاد نیکوست.-

بگو برادر بهتر است یا دوست؟

پیر خردمند چنین پاسخ داد

که زندگانی ست بهترین استاد.

زندگی ثابت کرد بین بشر

که دوست از برادر بود بهتر.

ممکن است برادر دوست نشود،

اما دوست دائم برادر بود.

اگر برادر دوستت هم باشد،

دیگر در خوشبختی چه کم باشد؟

برو بین مردم دوست پیدا کن

تا بیخ دشمن برکنی از بُن.

پاکدل مردمان روی زمین.

از خاک امریکا تا هند و چین

آنها که دوست اند با وطن خود

تنفر دارند از دشمن خود.

آنها که می خواهند با دل شاد

بهره بردارند از کار آزاد.

بی فرق زبان و کشور و پوست،

با هم در تأمین صلح شدند دوست.
پیمان بر علیه بیداد کردند.
با هم سوگند دوستی یاد کردند.
با هم دوست شدند، با هم برادر
هرگز نجنگند ضد یکدیگر.
می لرزند زین دوستی جهانگیران
کز این دوستی جنگ رود از میان
دوست کی اندازد تیر به روی دوست؟
کی باشد آتش دوست به روی دوست؟
هر دستی در این دوستی پیوند بست،
هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست.
این دوستی بین الملل بود،
برادری بی خلل بود.
وقتی در کره خون می زند جوش،
نالهِ از مجروحان رسد به گوش،
خلقِ هر کشور شناسد، چون دوست.
که این ناله‌ی برادرِ اوست.
وقتی دختر ویتنام در جنگ
جهانگیران را بیفتند به چنگ.
در هر مُلک و خلقِ روی زمین
صلح جو مردمان می دانند که این
خواهر آن‌هاست اسیر جنگ است.
خواهر را یاری نکردن زنگ است.
با همه تحقیق و قتل و زندان
دوستانان صلح، در همه جهان،

در دوستی بیش‌تر دهند نمایش،
کوشش آن‌ها دارد افزایش.
از هر امضای نو برای صلح
محکم‌تر می‌گردد بنای صلح.
من از دل و از جان، با روحی شاد،
به دوستان صلح می‌گویم شاد باد،
که در دنیا جشن صلح است امروز،
چون خلق شورایی، خلق پیروز،
سند صلح را امضا می‌کند،
او که امضا کرد، اجرا می‌کند.

نمونه‌ی دیگر «سرود صلح‌خواهان» (۱۹۵۱) مطابق الگوی هجایی چند شعر اخیر:

تا کی نار جنگ

سوزاند جهان؟

تا کی غرقِ خون

جسمِ کودکان؟

بر خیز بهر صلح،

ای نوع بشر.

خلق هر کشور،

اهل در زبان!

ما بی‌شماریم. در هر دیاریم.

عادی مردمان، افواج کاریم،

قتل و غارت را، هم اسارت را

از همه دنیا ما بر می‌داریم!

مشعل دوستی

ما روشن کردیم.

نی فریب خوریم،
نی جدا گردیم.
پر زور تریم از
دلّالان خون
با کینه با جنگ
ما در نبردیم.
ما بی شماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت را هم اسارت را
از همه دنیا ما بر می داریم!
آید ندای صلح
برپا به پیش!
ای تشنه های صلح
با ما به پیش!
بوَد زندگی
بهر نسل نو.
زیر لوای صلح
یکجا به پیش!
ما بی شماریم. در هر دیاریم.
عادی مردمان افواج کاریم.
قتل و غارت را هم اسارت را
از همه دنیا ما بر می داریم!

نیز شعر «لای لای» بدون تاریخ نمونه ای متنوع از وزن هجایی است و در میان اشعار هجایی لاهوتی نمونه ی
منحصر به فردی است؛ از این رو هر سطر را به نحو مجزا تقطیع می کنیم:

لای لای نور دو چشمان / تن تن تن تن تن تن تن

خوابیده است عالم / تن تن تن تن تن تن تن تن
سبزه، انسان و حیوان، / تن تن تن تن تن تن تن تن
مرغ و ماهی هم. / تن - تن - تن تن تن تن
تنها جوی‌ها روان اند. / تن تن تن تن تن تن تن تن
آن‌ها شیرین‌زبان اند. / تن تن تن تن تن تن تن تن
تا فرزندم بخوابد / تن تن تن تن تن تن تن تن
لای، لای! می‌خوانند. / تن - تن - تن تن تن تن
لای لای جان، لای لای! / تن - تن - تن تن تن تن
راحت خوابد عزیزم، / تن تن تن تن تن تن تن تن
بی‌درد و خرسند، / تن - تن - تن تن تن تن
بازیچه‌های خوبش / تن تن تن تن تن تن تن تن
در خوابش آیند. / تن - تن - تن تن تن تن
در خوابش گل را بیند. / تن تن تن تن تن تن تن تن
جمع بلبل را بیند. / تن تن تن تن تن تن تن تن
از پریشان‌ها تنها / تن تن تن تن تن تن تن تن
سنبل را بیند. / تن - تن - تن تن تن تن
لای لای، جان لای لای. / تن - تن - تن تن تن تن
فردا مادر با گرمی / تن تن تن تن تن تن تن تن
شوید رویش را / تن - تن - تن تن تن تن
شانه زند با نرمی / تن تن تن تن تن تن تن تن
مشکین مویش را. / تن - تن - تن تن تن تن
گوید زودتر کلان شو. / تن تن تن تن تن تن تن تن
در میهن پهلوان شو! / تن تن تن تن تن تن تن تن
اکنون با یک تبسم / تن تن تن تن تن تن تن تن
آسوده خواب رو! / تن - تن - تن تن تن تن

لای لای، جان، لای لای! / تن-تن-تن تن

«گفت وگو با رفیق لنین» ترجمه ای بدون تاریخ از مایاکوفسکی است که وزن دههجایی در دو لخت

پنجهجایی دارد:

از خرمنها کار،

اوضاع نوین،

روز

کم کم تاریک شده،

آرمید.

دو تن در اطاق:

منم و

لنین.-

عکس او،

روی دیوار سفید.

دهانُ باز

در پرشور سخنانی.

کوتاه، نازک،

موهای لب

خار خار.

در چین جبهه،-

عظیم پیشانی،

گنجیده

عظیم،

انسانی افکار.

پیداست،

می روند

در زیر
هزاران،
جنگلِ پرچم.
علفِ دست‌ها...
جستم
از نور شادی فروزان.
سلام
گذارش
دَهَم
به پیشوا.
رفیقِ لنین.
من می‌دهم خرسند،
گذارش،
نه رسمی.
با امر دل
رفیقِ لنین،
خواهد شد.
می‌شوند
اجرا
کارهای
دوزخ‌وار مشکل.
دهیم شمع و رخت
به گدا و لوچ.
روید
حاصلِ

فلز و انگشت.

ضمناً

زیادند

کله‌های پوچ،

زیادند

هر نوع

کردارهای زشت.

خسته می‌کند

دفع مشت و گاز.

بی شما

جمعی

گسستند افسار.

در ملک ما و

دورش، فتنه ساز.

قدم می‌زنند

رذیلان

بسیار.

نه لقب دارند

و نه شماره،

یک قطار ریخت‌ها

می‌شود کشان.

کولاک‌ها،

چاپلوس‌های لچاره،

انشعابی،

اهمالکار،

بدمستان.

سینه را،

پراز قلم

نشانک،

پیش انداخته،

راه می‌روند

مغرور.

ما

همه‌شان را

می‌کوبیم، بی‌شک.

لیکن همه را -

زور می‌خواهد زور!

رفیق لنین.

در دودکن فابریک‌ها.

در زمینِ

زیر برف

یا غلات.

رفیق،

با دل و

با نام

شما،

داریم نفس،

فکر.

پیکار

و حیات.

از خرمن‌ها کار،

اوضاع نوین،

روز

کم‌کم تاریک شده

آرمید.

دو تن در اطاق:

منم و لنین، -

عکس او،

روی دیوار سفید.

«ماهم نیامد» (۱۹۳۸) نمونه‌ی دیگری است از وزن ده‌هجایی در دو لخت پنج‌هجایی:

شب شد، تیره شد، ماهم نیامد.

روشنی‌بخشِ راهم نیامد

خواستم بنام، توانم نبود.

از دل به دهان، آهم نیامد.

گرچه خسته و زار و دلگیرم

نمی‌خواهم دور از وی بمیرم.

صید تو نیستم، ای اجل دور شو!

یار می‌گویم و قوّت می‌گیرم.

ا و نیاید من راهی خواهم شد.

در پیشِ هرچه خواهی خواهم شد.

بر فلکِ پرّده‌سیاره‌گردم.

در دریا باشد، ماهی خواهم شد.

می‌یابم. بی‌شک او را می‌یابم،

گویم عزیزم، جانم، مهتابم

می‌گشی مرا پیش خودت گُش

دیگر با هجران مده عذابم!

«ای فریبگر» (۱۹۴۰) نیز وزن هجایی دارد اما برخلاف اغلب نمونه‌های وزن هجایی در اشعار لاهوتی سطرهای

آن هشت هجایی هستند و در دو لخت چهارهجایی و وقف قهری مابین:

ای دزدیده چشم از آهو

آموخته افسون به جادو

تابیده کمند از گیسو

صد وعده دادی، وفا کو؟

می فریبی، جوجه تیهو؟

ای فریبگر! ای دروغگو!

دل شکستن کردی پیشه

رخ پیش آوری چو شیشه

چون خواهم بوسم، همیشه

خندی و گویی نمی‌شه!

این ادا چیست؟ بچه جادو؟

ای فریبگر، ای دروغگو!

من با تو نمی‌ستیزم

از دو دیده خون می‌ریزم.

وقتی می‌خواهم گریزم

می‌گویی: نرو عزیزم

وه، چه بی‌رحمی تو مه‌رو،

ای فریبگر ای دروغگو!